

نگارخانه معارفی



کتابیون رجبی راد

امروز من هم همکار شما هستم. اما اگر بنشینید و اندکی جورچین مرا این طرف و آن طرف کنید، می بینید من پُر هستم از معلمانم که مرا پروردند و باعث شدند امروزه تصمیم بگیرم این گونه باشم. من از خاطرات خودم برای خودم می نویسم و از معلمی معلمانم دوباره و چند باره درس می گیرم. من برایتان می نویسم تا شما هم در این جورچین با ما شریک شوید. شما هم از تجربه های خود برای ما بگویید. در این جا، خاطره ای از یک معلم را برایتان نقل می کنم و تأثیری را که پس از سال ها بر من داشته است. من نموداری از عمل یک معلم و نتیجه ی آن عمل بر خودم - پس از گذشت سال ها - هستم.

امتحان علوم داشتیم. دو نفر تقلب‌کننده‌ی حرفه‌ای، در دو ردیف آخر کلاس و سر میزهای سه نفری نشسته بودیم. امتحان سرنوشت‌ساز آخر سال؛ یعنی یا قبولی خرداد می‌خورد توی کارنامه‌مان یا باید مهمان امتحان‌های شهر یور می‌شدیم.

- «هی، سؤال دو چی می‌شه؟»

با دست جواب را به صورت عدد نشانش دادم. نه خیر، انگار متوجه نمی‌شد! دوباره صدام زد: «خسیس بازی درنیار! جواب رو بگو!»

نمی‌شد حرف بزنم. راست چشم‌های معلم بودم. معلم علوم مدام می‌رفت بیرون و برمی‌گشت و وقتی برمی‌گشت سرش را می‌انداخت پایین. این دفعه اما یگراست چشم دوخت به چشم‌های من و دوباره نگاهش را برداشت و رفت بیرون.

این بار خیلی بیرون ایستاد. راحت می‌شد همه‌ی سؤال‌ها را رساند. اما من انگاری خشکم زده بود. یخ کرده بودم. خانم معلم با این که می‌دانست دارم تقلب می‌کنم، اما هیچ چیز نگفت و تنها با نگاهش، بدترین کتک‌های دنیا را نثارم کرد. همه‌ی دنیا روی سرم خراب شد. حس تکان خوردن نداشتم. از طرف دیگر، شریک تقلب من، دائم زیریرکی صدایم می‌کرد. با چشم‌های غصه دارم، به او فهماندم که: «دیگر تقلب نخواهم کرد.»

این عهد ناگفته‌ی میان دو جفت چشم، تا هم اکنون نیز ادامه دارد. حالا که من هم معلم، خیلی به رفتار معلم علومم فکر می‌کنم و برایش دعا می‌کنم. یک روز که سر کلاس درس می‌دادم، یکی از بچه‌ها مژه پراند که: «زبان خارجی‌ها به چه درد ما می‌خوره؟» گفتم: «هیچی» و به درس دادن ادامه دادم.

موقع امتحان، هیچ وقت به دانش‌آموزان نمی‌گوییم که بین برگه‌های امتحانی‌تان کیف بگذارید. به آن‌ها اطمینان دارم. اما یک روز مثل روزهای دیگر امتحان، برگه‌ها را که پخش کردم، همان بچه‌ای که از فایده‌ی درس زبان یا بهتر بگویم، از نظر خودش، از بی‌فایده‌ی درس زبان گفته بود، شروع کرد به زیریرکی پیچ‌پیچ کردن با بغل دستی‌اش و در

حالی که برگه‌اش را نشان او می‌داد، سعی داشت سؤالی از دوستش بپرسد. من که خودم در سن و سال او با یک نگاه معلم به هم ریخته و عهد کرده بودم تا ابد، در صورت داشتن امکان تقلب هم تقلب نکنم، خیال کردم حتماً دانش‌آموزم هم با یک نگاه متوجه می‌شود.

امتحان کردم، اما فایده‌ای نداشت. نمی‌دانم نگاه کردن من نگاه کردن معلم دوران مدرسه‌ام نبود یا دانش‌آموز امروزی من القبای کلام صامت را نمی‌دانست. خیلی غیرمستقیم و آرام آرام صدایم را بلند کردم و گفتم: «بچه‌ها جان! نمره‌ای که خودتان بگیرید برایم ارزش دارد، نه نمره‌ی مشورتی. این کتاب درسی‌تان را می‌بینید توی دست من، تا زمانی که باعث نشود شما دروغ‌نویس و خطا‌نکنید، به هیچ دردی نمی‌خورد...»

صدایی ضعیف از بین بچه‌ها بلند شد که گمان می‌کنم صدای همان کسی بود که داشت تقلب می‌کرد: «خانم، اگه راست می‌گین، پاره‌اش کنین!»

لای کتابم را باز کردم و دو تا از برگه‌های وسط آن را پاره کردم و ریختم زمین. هیچ صدایی جز صدای پاره شدن برگه‌های کتاب به گوش نمی‌رسید. نفس‌ها هم توی سینه‌ها حبس شده بود. می‌شد رد صدا را گرفت که ته حلقوم آن دانش‌آموز گیر کرده و مثل یک توپ گنده که برگشته باشد و یگراست تو صورتش خورده باشد، او و تمام بچه‌های کلاس را می‌خکوب کرده بود.

«اگه لحظه لحظه‌های مدرسه اومدن نتونه به شما سالم زندگی کردن رو یاد بده، تک تک خاطراتش و کتاباش رو پاره کنین و بریزین دور!»

این آخرین توصیه‌های من برای اولین و آخرین بار به دانش‌آموزانم بود. پشت میزم نشستم. سرم را روی کتابم انداختم و گفتم: «حالا امتحان بدین!»

برگه‌های بچه‌ها را صحیح کردم. هرکس نمره‌ی خودش را گرفته بود. هرگز ندیدم در کلاس من، یا حتی کلاسی که مراقب جلسه‌ی امتحانی‌اش باشم، کسی تقلب کند. نمی‌دانم، شاید این بار نگاه مرا باور کرده بودند.